



www.farsibook.blogfa.com

100 خاطره از شهید مهدی باکری

1- سال پنجاه و دو تازه دانشجو شده بودم. تقسیمان که کردند، افتادم خوابگاه شمس تبریزی. آب و هوای تبریز به م نساخت، بد جوری مریض شدم. افتاده بدم گوشه‌ی خوابگاه. یکی از بچه‌ها برایم سوپ درست می‌رد و ازم مراقبت می‌کرد. هم اتاقیم نبود. خوب نمی‌شناختمش. اسمش را که از بچه‌ها پرسیدم، گفتند «مهدی باکری».

2- رفتیم توی شهر و یک اتاق کرایه کردیم. به م گفتم «زندگی‌ای که من می‌کنم سخته‌ها» گفتم «قبول». برای همه کاراش برنامه داشت؛ خیلی هم منظم و سخت‌گیر. غذا خیلی کم می‌خورد. مطالعه خیلی می‌کرد. خیلی وقت‌ها می‌شد روزه می‌گرفت. معمولاً همان روزهایی هم که روزه بود می‌رفت کوه. به یاد ندارم روزی بوده باشد که دونفرمان دو تا غذا از سلف دانشگاه گرفته باشیم. همیشه یک غذا می‌گرفتیم، دو نفری می‌خوردیم. خیل وقت‌ها می‌شد نان خالی می‌خوردیم. شده بود سرتاسر زمستان، آن هم توی تبریز، یک لیتر نفت هم توی خانه مان نباشد. کف خانه مان هم نم داشت، برای این که اذیتمان نمکند چند لا چند لا پتو و فرش و پوستین می‌انداختیم زمین.

3- سال پنجاه و شش پادگان ارومیه خدمت می‌کردم. آمدند گفتند «ملاقاتی داری» مهدی بود. به م گفتم «باید از این جا دربری» هر طور بود زدم بیرون. من را برد خانه‌ی عمه‌ش. کلی شیشه‌ی نوشابه آن جا بود. گفت «بنزین می‌خوایم» از باک ژیانم بنزین کشیدم بیرون. شروع کردیم کوکتل مولوتف ساختن. خوب بلد نبودم اما مهدی وارد بود. چند تایش را بردیم بیرونشهر و امتحان کردیم. ازش خبری نداشتیم. کوکتل مولوتف‌هایی را هم که ساخته بودیم ندیدم. دو - سه روز بعد شنیدم مشروب فروشی‌های شهر یکی یکی دارد آتش می‌گیرد. حالا می‌فهمیدم چرا ازش خبری نیست.

4- همان اول انقلاب دادستان ارومیه شده بود. من و حمید را فرستاد برویم یک ساواکی را بگیریم. پیرمرد عصا به دستی در را باز کرد. گفت «پسرم خونه نیست» گزارش که می‌دادیم، چند بار از حال پیرمرد پرسید. می‌خواست مطمئن شود نترسیده.

5- دختر خانه بودم. داشتم تلویزیون تماشامی کردم. مصاحبه‌ای بود با شهردار شهرمان. یک خورده که حرف زد، خسته شدم سرش را انداخته بود پایین و آرام آرام حرف می‌زد. باخودم گفتم «این دیگه چه جور شهرداریه؟ حرف زدن هم بلد نیست» بلند شدم و تلویزیون را خاموش کردم. چند وقت بعد همین آقای شهردار شریک زندگیم شد.

6- بعد از مدت ها آمده بود خانه ی ما. تعجب کردیم. نشسته بود جلوی ما حرف های معمولی می زد. مادرم هم بود. زن داداشم هم . همه بودند یک کمی میوه خورد و بلند شد که برود. فهمیده بودم چیزی میخواهد بگوید که نمی تواند. بلند که شد. ما هم باهاش پاشدیم تا دم در . هی اصرار کرد نیاییم . اما رفتیم؛ همگی . توی راه رو به م فهماند بیرون منتظرم است . به بهانه ی خرید رفتم بیرون . هنوز سر کوچه ایستاده بود. به من گفت «آقا مهدی را می شناسی؟ مهدی باکری؟ می خواد ازت خواستگاری کنه ! به ش چی بگم؟» یک هفته تمام فکر می کردم . شهردار ارومیه بود. از سال پنجاه و یک که ساواکی ها علی شان را اعدام کرده بودند، اسمشان را شنیده بودم.

7- خواهرش به ش گفته بود «آخه دختر رو که تا حالا قیافه ش رو ندیده ای ، چه جوری می خوای بگیری؟ شاید کچل باشه.» گفته بود « اون کچله رو هم بالاخره یکی باید بگیره دیگه !»

8- از قبل به پدر و مادرم گفته بودم دوست دارم مهرم چه باشد. یک جلد قرآن و یک اسلحه . این هم که چه جور اسلحه ای باشد، برایم فرقی نداشت. پرسید « نظرتون راجع به مهریه چیه؟ » گفتم « هرچی شما بگین.» گفت « یک جلد قرآن و یک کلت کمری. چه طوره؟ » گفتم « قبول.» هیچ کس به ش نگفته بود. نظر خودش را گفته بود. قبلا به دوست هایش گفت بود « دوست دارم زخم اسلحه به دوش باشد.»

9- روز عقد کنان بود. زن های فامیل منتظر بودند داماد را ببینند. وقتی آمد ، گفتم « اینم آقا داماد . کت و شلوار پوشیده و کراواتش رو هم زده، داره می آد.» مرتب و تمیز بود. با همان لباس سپاه . فقط پوتین هایش کمی خاکی بود.

10- هرچه به عنوان هدیه ی عروسی به مان دادند، جمع کردیم کنار هم به م گفت « ما که اینا رو لازم نداریم. حضری یه کار خیر باهاش بکنی؟ » گفتم « مثلاً چی؟ » گفت « کمک کنیم به جبهه . » گفتم « قبول ! » بردمشان در مغازه ی لوازم منزل فروشی . همه شان رادادم، ده - پانزده تا کلمن گرفتیم.

11- مادرم نمی گذاشت ما غذا درست کنیم پدرم نسبت به غذا حساس بود؛ اگر خراب می شد، ناراحت می شد.تا قبل از عروسی برنج درست نکرده بودم. شب اولیکه تنها شدیم، آمد خانه و گفت « ما هیچ مراسمی نگرفتیم. بچه ها میخوان بیان دیدن . می تونی شام درست کنی؟ » کته ام شفته شده بود. همان را آورد، گذاشت جلوی دوست هاش. گفت « خانم من آش پزیش حرف نداره ، فقط برنج این دفعه ای خوب نبوده و رفته.»

12- شهردار که بود ، به کار گزینی گفته بود از حقوقش بگذارند روی پول کارگرهای دفتر. بی سرو صدا ، طوری که خودشان نفهمند.

13- حمید سه ساله بود که مادرشان فوت کرد. از آن موقع نامادری داشتند . مثل مادر خودشان هم دوستش داشتند. رفتیم خانه شان ؛ بیرون شهر. به م گفت « همین جا بشین من می آم.» دیر کرد. پاشدم آمدم بیرون ، ببینم کجاست. داشت لباس می شست؛ لباس برادر و خواهر های ناتنیش را . گفت « من این جا دیر به دیر می آم. می خوام هر وقت اومدم، یه کاری کرده باشم.»

14- شهر دار ارومیه که بود، دو هزار و هشت صد تومان حقوق می گرفت. یک روز به م گفت « بیا این ماه هرچی خرجی داریم رو کاغذ بنویسیم، تا اگه آخرش چیزی اضافه اومد بدیم به یه فقیر.» همه چی را نوشتم ؛ از واکس کفش گرفته تا گوشت و نان و تخم مرغ. آخر ماه که حساب کردیم، شد دو هزار و ششصد و پنجاه تومان. بقیه ی پول را داد لوازم التحریر خرید، داد به یکی از کسانی که شناسایی کرده بود و می دانست محتاجند. گفت « اینم کفاره ی گناهای این ماهمون.»

15- باران خیلی تند می آمد. به م گفت « من می رم بیرون» گفتم « توی این هوا کجا می خوای بری؟ » جواب نداد. اصرار کردم . بالاخره گفت « می خوای بدونی؟ پاشو تو هم بیا. » با لندرور شهرداری راه افتادیم توی شهر. نزدیکی های فرودگاه یک حلبی آباد بود. رفتیم آنجا. توی کوچه پس کوچه هایش پر از آب و گل و شل. آب

وسط کوچه صاف می رفت توی یکی از خانه ها. در خانه را که زد، پیرمردی آمد دم در. ما را که دید، شروع کرد به بد و بی راه گفتن به شهردار. می گفت « آخه این چه شهردایه که ما داریم؟ نمی آد یه سری به مون بزنه ، ببینه چی می کشیم.» آقا مهدی به ش گفت «خیله خب پدرجان . اشکال نداره . شما یه بیل به ما بده، درستش می کنیم؟» پیرمرد گفت « برید بابا شماهام! بیلم کجا بود.» از یکی از هم سایه ها بیل گرفتیم. تا نزدیکی های اذان صبح توی کوچه ، راه آب می کشیدیم.

16- از شهردای یک بنز داده بودند بهش . سوارش نمی شد. فقط یک بار داد ازش استفاده کردند؛ داد به پرورشگاه. عروسی یکی از دخترا بود. گفت « ماشینو گل بزنین واسه ی عروس.»

17- عملیات که شروع شد، تازه فهمیدیم صد کیلومتر از مرز را داده دست نیروهای اهل سنت. بیش ترشان هم محلی . توی جلسه ی توجیهی هم هیچ حرفی نزنده بود. عین صد کیلومتر را حفظ کردند؛ با کمترین تلفات و خسات . اگر قبل از عملیات می گفت، خیلی ها مخالفت می کردند.

18- توی آبادان، رفته بود جبهه ی فیاضیه، شده بود خمپاره انداز شهید شفیع زاده دیده بانی می کرد و گرا به ش می داد ، او هم می زد. همان روزهایی که آبادان محاصره بود. روزی سه تا گلوله ی خمپاره ی صد و بیست هم بیش تر سهمیه نداشتند. این قدر می رفتند جلو تا مطمئن شوند گلوله ایشان به هدف می خورد. تعریف می کردند ، می گفتند « یک بار شفیع زاده با بی سیم گفته بوده یه هدف خوب دارم. گلوله بده .» آقا مهدی به گفته بوده « سه تامون رو زده یم. سهمیه ی امروزمون تمومه .»

19- فکش اذیتش می کرد. دکتر معاینه کرد و گفت « فردا بیا بیمارستان. » باید عکس می گرفت. عکسش که آماده شد، رفتیم دکتر ببند. وسط راه غیبت زد. توی راه روهای بیمارستان دنبالش می گشتیم. دکتر داشت می رفت. بالاخره پیداش کردم. یک نفر را کول کرده بود داشت از پله ها می برد بالا . یک پیرمرد را.

20- بقال محلشان بود. حاجی را که می دید، روبوسی میکرد و برایش حدیث میگفت. وقتی فهمید جنسش را ارزان تر از جاهای دیگر به ش می فروشد، گفت « آگه این دفعه ارزون تر از جای دیگه حساب کنی، دیگه ازت هیچی نمی خرم.» پیرمرد گفت « نمی خری؟ من به هرکی بخوام ارزون تر میدم. آگه هم نخری ، حلالت نمی کنم.»

21- رفته بودیم سوریه. برای دوست و آشنا سوغاتی خریده بودیم. یک ضبط صوت کوچک هم برا خودمان، همان جا توی سوریه زنگ زده بودیم ایران. گفته بودند موشک خورده نزدیکی خانه ی ما و رادیومان از بالای پنجره افتاه پایین . گفتیم حتما خراب شده. وقتی برگشتیم، دیدم رادیومان هنوز کار می کند. گفت « رادیو و ضبط صوت دوتا دوتا می خوام چی کار؟ یه دونه هم برامون بسه.» ضبط صوت سوغاتی را دادیم به پدرش.

22- بعد از مدت ها برگشته بودیم ارومیه. شب خانه ی یکی از آشناها ماندیم. صبح که برای نماز پا شدیم، به م گفت « گمونم اینا واسه ی نماز پا نشدن.» بعدش گفت « سر صبحونه باید یه فیلم کوچیک بازی کنی!» گفتیم « یعنی چی ؟ » گفت « مثلاً من از دست تو عصبانی می شم که چرا پا نشدی نمازت رو بخونی. چرا بی توجهی کردی و از این حرفا. به در میگم که دیوار بشنوه.» گفتیم « نه، من نمی تونم .» گفتن « واسه ی چی ؟ این جور ی به ش تذکر می دیم. یه جور ی که ناراحت نشه.» گفتیم « آخه تا حالا ندیده م چه جور ی عصبانی می شی. همین که دهننت رو باز کنی تا سرم داد بزنی، خنده م می گیره، همه چی معلوم می شه. زشته.» هرچه اصرار کرد که لازمه، گفتیم « نمی تونم خب. خنده م می گیره.» بعد ها آن بنده ی خدا یک نامه از مهدی نشانم داد. درباره ی نماز و اهمیتش.

23- به ش گفتیم « توی راه که برمی گردی، یه خورده کاهو و سبزی بخر.» گفت « من سرم خیلی شلوغه ، می ترسم یادم بره. روی یه تیکه کاغذ هرچی می خوام بنویس، به م بده.» همان موقع داشت جیبش را خالی می کرد. یک دفترچه ی یادداشت و یک خودکار در آورد گذاشت زمین . برداشتمشان تا چیزهایی که می خواستم تویش بنویسم یک دفعه به م گفت « ننویسی ها! » جا خوردم. نگاهش که کردم، به نظرم کمی عصبانی شده بود.

گفتم « مگه چی شده؟ » گفت « اون خوداری که دستته مال بیت المالہ.» گفتم « من که نمی خوام کتاب باهاش بنویسم. دو - سه تا کلمه که بیش تر نیست.» گفت «نه.»

24- دیر به دیر می آمد. اما تا پایش را می گذاشت توی خانه بگو بخندمان شروع می شد. خانه مان کوچک بود؛ گاهی صدایمان می رفت طبقه ی پایین. یک روز همسایه پایینی به م گفت « به خدا این قده دلم می خواد یه روز که آقا مهدی می یاد خونه لای در خونه تون باز باشه ، من ببینم شما دو تا زن و شوهر به هم دیگه چی می گید، این قدر می خندید؟»

25- از پنجر یک نگه به بیرون کرد و گفت « بچه ها بسه دیگه ؛ دیر وقته. برین دم خونه ی خودتون» به ش گفتم « چی کارشون داری؟ بچه ، بذار بازیشون رو بکنن. خوبه خودت بچه نداری ! معلوم نبود چی کار می خواستی بکنی.» گفت « من بچه ندارم ؟ من توی لشکر یک عالمه بچه دارم . هرروز مجبورم به ساز یکیشون برقصم.»

26- کم تر شبی می شد بدون گریه سر روی بالش بگذارم . دیر به دیر می آمد . نگرانش بودم . همه ش با خودم فکر می کردم « این دفعه دیگه نمی آد. نکنه اسیر شه. نکنه شهید شه. اگه نیاد، چی کار کنم؟» خوابم نمی برد. نشسته بودم بالای سرش و زار زار گریه می کردم. به م گفت « چرا بی خودی گریه می کنی؟ اگه دلت گرفته ف چرا الکی گریه می کنی! یه هدف به گریه ت بده . » بدش گفت « واسه ی امام حسین گریه کن. نه واسه ی من.»

27- توی تیپ نجف جانشینم بود. یک روز محسن رضایی آمد و گفت « می خوام بذاریمش فرمان ده تیپ .» مخالفت کردم. حرف خودش را تکرار کرد. باز مخالفت کردم. فایده نداشت. وقتی دیدم با مخالفت کاری از پیش نمی رود، التماس کردم. گذاشتندش فرمانده تیپ عاشورا.

28- توی ماشین داشت اسلحه خالی می کرد؛ با دو- سه تا بسیجی دیگر. از عرق روی لباس هایش می شد فهمید چه قدر کار کرده . کارش که تمام شد همین که از کنارمان داشت می رفت، به رفیقم گفت « چه طوری مشد علی؟» به علی گفتم « کی بود این؟» گفت « مهدی باکری ؛ جانشین فرمانده تیپ.» گفتم « پس چرا داره بار ماشین رو خالی می کنه؟» گفت « یواش یواش اخلاقتش می آد دستت.»

29- ده تا کامیون می بردیم منطقه ؛ پر مهمات. رسیدیم بانه هوا تاریک تایک شده بود. تا خط هنوز راه بود. دیدیم اگر برویم ، خطرناک است . توی شهر در هر جای دولتی را که زدیم ، اجازه ندادند کامیون را توی حیاطشان بگذاریم . می گفتند « اینجا امنیت نداه ! » مانده بودیم چه کنیم . زنگ زدیم به آقا مهدی و موضوع را به ش گفتیم. گفت « قل هو الله بخونید و بیاین . منتظرتونم.»

30- به مان گفت « من تند تر می رم، شما پشت سرم بیاین .» تعجب کرده بودیم. سابقه نداشت بیش تر از صد کیلومتر سرعت بگیرد. غروب نشده ، رسیدیم گیلان غرب. جلوی مسجدی ایستاد. ماهم پشت سرش. نماز که خواندیم سریع آمدیم بیرون داشتیم تند تند پوتین هامان را می بستیم که زود راه بیفتیم . گفت « کجا با این عجله ؟ می خواستیم به نماز جماعت برسیم که رسیدیم.»

31- والفجر یک بود. با گردانمان نصفه شبی توی راه بودیم . مرتب بی سیم می زدیم به ش و از ش می پرسیدیم « چی کار کنیم؟» وسط راه یک نفربر دیدیم. درش باز بود. نزدیک تر که رفتیم، صدای آقا مهدی را از توش شنیدیم . با بی سیم حرف می زد. رسیده بودیم دم ماشین فرماندهی . رفتیم به ش سلام بکنیم . رنگ صورت مثل گچ سفید بود. چشم هایش هم کاسه ی خون . توی آن گرما یک پتو پیچیده بودیه خودش و مثل بید می لرزید. بد جوری سرما خورده بود. تا آمدیم حرفی بزنیم، راننده ش گفت « به خدا خودم رو کشتم که نیاد ؛ مگه قبول می کنه؟»

32- منطقه ی پنجوین ، شب عملات و الفجر چهار ، توی اطلاعات عملیات لشکر بودم . همان موقع خبر آوردند حمید -برادر آقا مهدی - مجروح شده ، دارند می برندنش عقب. به آقا مهدی که گفتم، سریع از پشت بی سیم گفت

« حمید رو برگردونید این جا. » خیلی نگذشته بود که آمبولانس آمد و حمید را ازش بیرون آوردند. آقا مهدی به ش گفت « آگه قراره بمیری، همین جا پشت خاکریز بمیر، مثل بقیه ی بسیجی ها. »

33- قبل از عملیات رمضان، برای شناسایی رفته بود جلو، برگشت. تیر خورده بود به سینه ش. سریع فرستادیمش بیمارستان اهواز. یک روپوش پزشکی پیدا کردم و بردم برایش. همان را پوشید و یواشکی از بیمارستان زدیم بیرون. توی راه سینه ش را فشار می داد. معلوم بود هنوز جای تیر خوب نشده. به ش گفتم « اینجوری خطرناکه ها. باید برگردیم بیمارستان. » گفت « راهت رو برو. شاید به مرحله ی دوم عملیات رسیدیم. »

34- وقت نماز جماعت که می شد، اصرار می کرد من جلو بایستم. قبول نمی کردم. من یک بسیجی ساده بودم و آقا مهدی فرمانده لشکر. نمی توانستم قبول کنم. بهانه می آوردم. اما تقریباً همیشه آقا مهدی زورش بیش تر بود. چند بار شد که با حرف هایش گریه م انداخت. می گفت « شما جای پدر و عموی ماهایید شا باید جلو وایستید. » بعضی وقت ها خودش را از من قایم می کرد، نماز که تمام می شد، توی صف می دیدمش یا بعضی وقت ها بچه ها می گفتند که « آقا مهدی هم بوده! »

35- آقا مهدی که دیدمان، گفت « برادر! برگردین عقب. این جا امنیت نده. » رفیقم به ش گفت « بیا این جا ببینیم! تو کی هستی که به ما می گی برگردین عقب؟ اصلاً می دونی کی ما رو فرستاه این جا که حالا تو به مون می گی برگردین؟ » آقا مهدی گفت « کی؟ » رفیقم گفت « مارو آقا طیب فرستاد. آگه هم قرار باشه برگردیم عقب، خودش باید به مون بگه. من که عقب برو نیستم. » به ش گفتم « بابا این آقا مهدی بود ها. چرا این جور حرف زدی؟ گفت « آقا مهدی دیگه کیه؟ » گفتم « مهدی باکری. فرمان ده لشکر. » چشم هایش گرد شد. گفت « بگو به حضرت عباس. »

36- بد وضعی داشتیم. از همه جا آتش می آمد روی سرمان نمی فهمیدیم تیرو ترکش از کجا می آید. فقط یک دفعه می دیدم نفر بغل دستیمان افتاد روی زمین. فرارمان این بود که توی درگیری بی سیم ها روشن باشد، اما ارتباط نداشته باشیم. خیلی از بچه ها شهید شده بودند. زخمی هم زیاد بود. توی همان گیرودار، چند تا اسیر هم گرفته بودیم. به یکی از بچه ها گفتم « ما مواظب خودمون نمی تونیم باشیم، چه برسه به اون بدبختا. بو یه بالایی سرشون بار. » همان موقع صدا از بی سیم آمد « این چه حرفی بود تو زدی؟ زود اسیر هاتون رو بفرستید عقب » صدای آقا مهدی بود. روی شبکه صدایمان راشنیده بود. خودش پشت سرمان بود؛ صد و پنجاه متر عقب تر.

37- رفته بود شناسایی؛ تنها، با موتور هوندایش. تا صبح هم نیامد. پیدایش که شد، تمام سر صورت و هیکلش خاکی بود، حتا توی دهانش. این قدر خاک توی دهانش بود که نمی توانست حرف بزند.

38- عملیات فبح المبین با ارتشی ها ادغام شده بودیم تا صبح توی کوه و کمر راه می رفتیم. صبح فهمیدیم گم شده ایم. هرکسی چیزی می گفت و راهی نشان می داد. همان موقع یکی را دیدیم که از کوه پایین می آید. ایست دادیم گوش نکرد. خواستیم بزنیمش، به ترکی گفت « نزنید. » پایین که آمد شناختیمش. به ش گفتیم « گم شده ایم. » گفت « دنبالم بیاین. » از وسط یک میدان مین و چند تا مانع دیگر ردمان کرد؛ سالم سالم.

39- هر سه تاشان فرمان ده لشکر بودند؛ مهدی باکری، مهدی زین الدین و اسدی. می خواستیم نماز جماعت بخوانیم. همه اصرار می کردند یکی از این سه تا جلو بایستند، خودشان از زیرش در می رفتند. این به آن حواله می کرد، آن یکی به این. بالاخره زور دو تا مهدی ها بیش تر شد، اسدی را فرستادند جلو. بعد از نماز شام خوردیم. غذا را خودشان سه تایی برای بچه ها می آوردند. نان و ماست.

40- لباس نو تنش نمی کرد. همیشه می شد لااقل یک وصله روی لباس هایش پیدا کرد، اما همیشه تمیز و اتو کرده بود. پوتین هایش هم همیشه از تمیزی برق می زد. یک پارچه سفید هم داشت می انداخت گردنش. یک بار پرسیدم « این واسه ی چیه؟ » گفت « نمی خوام یقه ی لباسم چرک باشه! »

41- به م گفت « خیل خوش اومدی . اما حالا که اومدی ، سفت می چسبی به کارت . توی گود که اومدی شوخی بردار نیست. الان هم برو تبریز و خانواده ت را بیار این جا .» رسیدم لشکر. تارفتم توی سنگر، اولین نفری که من را دید آقا مهدی بود. سلام و علیک که کردیم، لافاصله پرسیدم «خب ! چی کار کردی؟ خاتمت اینا کوشن؟» سرم را انداختم پایین و گفتم « راستش جور نشد بیان.» گفتم « چی ؟ جور نشد؟ » بعدش گفت « ناهارت رو که خوردی بیا کارت دارم.» به یکی از بچه ها گفت « دست این رو می گیری، می بریش ترمینال . به بلیط تبریز بارش می گیری و راهیش می کنی بره.» بعد رو کرد به من گفتم « با خانواده ت برمی گردی ها! »

42- بعضی از بچه ها خسته شده بودند . به م گفتند « برو به آقا مهدی بگو کار ماتموم شده . می خوابم برگردیم عقب.» گفتم « کی گفته کارتون تمام شد . بر می گردین عقب؟» گفتند « فرماتده گروهانمون . حلا هم خودش زخمی شده، برد نش .» با حمید توی یک سنگر نشسته بودند و دیده بانی می کردند. به شان گفتم که بچه ها چه پیغامی داده ند. گفت « جاده راهش بازه . هر کی می خواد بره بره. من و حمید خودمون دوتایی می مونیم.»

43- توی قیافه ی همه می شد خستگی را دید. دو مرحله عملیات کره بودیم . آقا مهدی وضع را که دید، به بچه های فنی – مهندسی گفت جایی درست کنند برای صبحگاه. درستش کرد، یک روزه . همه ی نیروها هم موظف شدند فردا صبحش توی محوطه جمع شوند. صحبت های آقا مهدی جواری بود که کسی نمی توانست ساکت باشد . آن قدر بلند بلند شعار می داند و فریاد می زدند که نگو بعد از صبحگاه وقتی آقا مهدی می خواست برود. بچه ها ریختند دور و برش . هرکسی هر جور بود خودش را به ش می رساند و صورتش را می بوسید. بنده ی خدا توی همین گیر و دار چند بار خورد زمین. یک بار هم ساعتش از دستش افتاد . یکی از بچه ها برش داشت. بعد پیغام داد « به ش بگین نمی دم. می خوام یه یادگار از ش داشته باشم.»

44- حدود پنج ساعت باهام حرف زد. قبول نمی کردم. می گفتم « کار من نیست. نمی تونم انجامش بدم.» آخرش گفت « روز قیامت که شد؛ من رو می کشن پای میز محاکمه ، پروندم رو باز می کنن و از اول شروع می کنن، به م می گن این کار رو کردی . این اشتباه رو کردی . اون جا این کار رو کردی. خلاصه می گن و می گن تا می رسن به این جا که من به ت گفتم.» بعدش گفتم « منم جواب می دم هر چی تا حالا گفتین قبول ، اما توی این یه مورد، من فلان روز پنج ساعت با فلانی حرف زدم. فکر می کردم اگه قبول کنه، جلوی تمام این حیف و میلا که گفتین گرفته می شه، اما اون بابا قبول نکرد که نکرد.» این ها راک ظه می گفت دست و پاهام مثل چوب خشک شده بود. بغض کرده بودم . گفتم « من نمی فهمیدم؛ هرچی شما بگین!»

45- اخوی ؛ بیا یه دستی به چراغای ماشین بزن. – شرمنده ، کار دارم. دستم بنده . برو فردا بیا. – باید همین امشب برم خط. بی چراغ نمی شه که . – می بینی که ، دارم لباس هام رو می شورم. الانم که دیگه هوا داره تاریک می شه. برو فردا بیا، مخلصتم هستم، خودم درستش می کنم . – اصلا من لباس ها رو می شورم، تو هم چراغ ماشین من رو درست کن. هر چه قدر به ش گفت « آقا مهدی ! به خدا شرمنده م ، ببخشید. نمی خواد بشوری.» گفت « ما با هم قرار داد بستیم . برو سرکارت ، بذار منم کارم رو بکنم.»

46- به ش گفت « پاشو حمید آقا. الان وقت نشستن نیست.» بی سیم پیش گفت « راستش حمید آقا توی کمرش تیر خورده . اگه اجازه بدین استراحت کنه.» آقا مهدی خند ای کرد و رو به حمید گفت « ودو تا گروهان باید الحاق بشن. باید عراقی ها رو بکشن پایین . می تونی راه بری؟» حمید گفت « آره .» گفت « پس یا علی»

47- توی فرارگاه تاکتیکی بودیم. دو نفر اسیر عراقی آوردند. تا آقا مهدی دیدشان . گفت « به خدا اون یکی تیربارچی شونه. اولین کسی بود که آتیش رو شروع کرد.» عراقیه هم آقا مهدی را شناخت. گفت « این اولین نفرتون بود که اومد جلو.»

48- از موتور افتاده بودم . پایم شکسته بود. حاجی که دید گفت « می ری خونه استراحت می کنی! هفته ای یه بار بیش تر نمی تونی بیای اردوگاه .» خانه مان اهواز بود ؛ نزدیک اردوگاه . می ترسیدم اگر توی جلسه با پای گچ گرفته ببینم ، نگذارد بروم عملیات . خودم گچ پایم را باز کردم هنوز درد می کرد. یکی از بچه ها کمکم کرد تا بروم جلسه . همه تعجب کرده بودند . می گفتند « پات زود خوب شده! » آخر جلسه گفت « چرا گچ پات رو باز

کردی؟» گفتن «خوب شده. می توئم راه برم.» پایم را که زمین گذاشتم ، از زور درد چشم هام سیاهی رفت. گفت «مگه این مال خودته که باهات این جور می کنی؟ این امانته دست تو. فردا روز باید باهات بجنگی.» بعدش گفت «اصلا نمی خواد بیای عملیات.» التماسش کردم. گفت «می ری پات رو دوباره گچ می گیری.» توی اهواز در به در می گشتم پی دکتر تا پایم را دوباره گچ بگیرد.

49- می گفت «اطلاعاتی باید آموزش ببینه. جوری که کار با قطب نما و دوربین مادون و گراگیری و از اینحرفا . ملکه ی دهنش بشه.» بچه ها را بردیم بیابان. بیست کیلومتری قرارگاه . خودشان برگشتند . برای این که ثابت کنند کارشان را بلدند، دو تا موتور و وسایل تدارکات و یک ضبط صوت هم از تدارکات برداشتند؛ بی سر و صدا. به مسنول تدارکات کارد می زدی، خونش در نمی آمد. آقا مهدی هم خوش حال بود و می خندید. گفت «با اینا کاری نداشته باشین»

50- کنار جاده صفی آباد - دزفول ، مزرعه های کاهو برق می زد. گفت «وایستابخریم.» چند تایش را همان جا شستیم و دوباره راه افتادیم. چند برگ کاهو خوره بود که گفت «کسی توی لشکر کاهو نداره. یادت باشه رسیدیم اهواز، به تدارکات بگم واسه ی همه بخره.»

51- سر جلسه ، وقت نماز که می شد، تعطیل می کرد تا بعد نماز . داشتیم می رفتیم اهواز . اذان می گفتند. گفت «نماز اول وقت رو بخونیم.» کنار جاده آب گرفته بود. رفتیم جلوتر؛ آب بود . آنقدر رفتیم ، تا موقع نماز اول وقت گذشت . خندید و گفت «اومدیم ادای مؤمن ها رو در بیاریم ، نشد.»

52- بعد از سخن رانی ول کنش نبودند. این قدر دور و برش می رفتند و می آمدند که از کارهای بعدیش عقب می افتاد . به م گفت «من بعد از این جا یه جای دیگه کار دارم. باید سر وقت برسم . صحبت من که تمام شد، تندی می آی مداحی رو شروع می کنی. نکنه فاصله بندازی و معطل کنی ها!»

53- سرش را پایین انداخت و گفت «سه ماه منتظر مونده اید واسه ی همچین روزی . چی بگم ؟ شرمنده م ! عملیات لو رفته . آب انداخته اند توی منطقه» همه توی میدان صبحگاه داشتند گریه می کردند، او هم مثل بقیه

54- گفتند «زیر هجده ساله ها برند پرسنلی برگیه تسویه بگیرند.» برگه ها دستان بود. زار می زدیم التماس می کردیم بگذارند برویم پیشش. سر به سرمان گذاشت. گت «بفرمایید خرابکارا! تخریب چی هر جا بره ، حتما واسه ی خراب کاریه.» رفیقم با گریه گفت «قد شما که از ما هم کوتاه تره.» خنده ای کرد، گفت «برگردید برید سر گردان خودتون.»

55- قرار بود عملیات کنیم. با یک بلد چی محلی رفتیم شناسایی. نمی دانست چه کاره ایم . اطلاعات را به رمز روی یک تکه کاغذ می تنوشتیم. جوری رفتار می کردیم که شک نکند . فکر می کرد همی طوری می خواهیم هور را ببینیم . حتی بعضی وقت ها می گفت «این جاها خطرناکه» اما کارهایمان را توی بلم انجام میدادیم؛ غذا می پختیم ، نماز می خواندیم، استراحت می کردیم. خیلی کم حرف می زدیم. بیشتر سکوت مطلق بود. چهار روز.

56- همه داشتند سوار قایق می شدند. می خواستیم برویم عملیات. یکی از بچه ها ، چند ماهی دست کوموله ها اسیر بود. هنوز جای شکنجه روی بدنش بود. وقتی سوار شد، داد زد «پدر شون رو در می آریم. انتقام می گیریم.» تا شنید گفت «تو نمی خواد بیای. ما واسه ی انتقام جایی نمی ریم.»

57- شب آخر از خستگی رو پا بند نبودیم. قرار شد چند ساعت من بخوابم، چند ساعت او. نوبت خواب او بود. بیرون سنگر داشتیم کارهایم را می کردم که بچه ها آمدند سراغش را گرفتند. رفته بودند توی سنگر پیدایش نکرده بودند. هرچه گشتیم نبود. از خط تماس گرفت. گفت «کار خاکریز تمومه.» یک تکه از خاکریز باز بود؛ قبلش هرکه رفته بود، نتوانسته بود درستش کند.

58- بیست روز مانده بود به عملیات خیبر. همه ی فرمانده دسته ها را جمع کرده بود، از شان گزارش بگیرد. به فرمانده زرهی گفت «چه کاره اید؟» گفت «ما آماده نیستیم. تانکها مون هم هنوز آماده نیستن.» آقا مهدی به ش گفت «خیله خب، تو نمی خاد بیای.» به فرمانده تخریب گفت «شما چه طور؟» جواب داد «بچه های ما هنوز آموزش کافی ندیده ن.» آقا مهدی گفت «شما هم نیا. به جای این که شما ها برین رو مین، خودمون می ریم.» سومی که دید اوضاع این جوری است، گفت «حاجی خیالت از بابت بچه های ماراحت.»

59- اولین روز عملیات خیبر بود. از قسمت جنوبی جزیره، با یک ماشین داشتم بر می گشتم عقب. توی راه دیدم یک ماشین با چراغ روشن داشت می آمد. این طور راه رفتن توی آن جاده، آن هم روز اول عملیات، یعنی خودکشی جلوی ماشین را گرفتم. داننده آقا مهدی بود. به ش گفتم «چرا این جوری می ری؟ می زنتت ها.» گفت «می خوام به بچه ها روحیه بدم. عراقی ها رو هم بترسونم. می خوام یه کاری کنم او نا فکر کنن نیروهامون خیلی زیاده.»

60- برادرش فرمان ده یکی از خطوط عملیات بود. رفته بودم پیشش برای هماهنگی. همان موقع یک خمپاره انداختند من مجروح شدم. دیدم که برادرش شهید شد. وقتی برگشتم، چیزی از شهادت حمید نگفتم؛ خودش می دانست. گفتم «بذار بچه ها برن حمید رو بیارن عقب.» قبول نکرد. گفت «وقتی رفتن بقیه رو بیارن، حمید رو هم می آرن.» انگار نه انگار که برادرش شهید شده بود. فقط به فکر جمع و جور کردن نیروهایش بود. تا غروب چند بار دیگر هم گفتم؛ قبول نکرد. خط سقوط کرد و همه شهدا ماندند همان جا.

61- داشتیم زخمی ها و شهدا را جمع می کردیم. یکی رفت جنازه ی برادر حاجی را بردارد. آقا مهدی وقتی دید، نگذاشت. گفت «برو به مجروح ها برس» خودش داشت خون صورت یکی از مجروح ها را با دست پاک می کرد.

62- همه دمغ بودیم. خبر شهادت حمید بد جوری حالمان را گرفته بود. آقا مهدی وقتی قیافه هامان را دید، مسنول تدارکات را صدا کرد. گفت «چی به خورد اینا دادی این ریختی شده ن؟» بعدش گفت «امروز روز مبعثه. باید خوش حال باشین. قیامت چی می خواین جواب حضرت زهرا رو بدین؟» بعد به همه مان کمپوت داد و سر حالمان آورد.

63- پانزده روز می شد که حمید و مرتضی یاغچیان شهید شده بودند آقا مهدی آمد، بهم گفت «واسه ی شهادت این بچه ها نمی تونستی یه پارچه بزنی؟» گفتم «خیل وقته بچه های تبلیغات پلاکارد آماده کرده ن، ولی با خودمون گفتیم شاید صلاح نباشه بزنینم. بچه ها اگه ببینند، روحیه شون خراب می شه.» یک جوری که انگار ناراحت شده باشد نگاه کرد و گفت «یعنی می گی این بچه ها از شهادت می ترسن؟ مگه این راهی که دارن می رن غیر شهادت جایی دیگه هم می ره؟ وقتی شهادت اینا رو تذکر بدیم همه مون روحیه می گیریم.»

64- از پس با آمبولانس این طرف و آن طرف رفته بود، یکی از یخچال هایش شکسته بود. زنگ زد به م. گفت «خسارت این یخچال چه قدر می شه؟» گفتم «برای شما هیچی.» قطع کرد. معلوم بود از حرفم ناراحت شده. کلی التماس کردم تا قبول کرد بروم پیشش. به م گفت «مگه بیت المال من و تو داره که این جوری حرف می زنی؟»

65- یکی از بچه ها شب ها چشمش جایی رانمی دید. آخر شب رفته بود دستشویی، نمی توانست راه سنگرش را پیدا کند و برگردد. آقا مهدی که دید دارد دور خودش می چرخد، به ش گفته بود «مال کدوم گروهانی؟» گفته بود «بهرداری.» آقا مهدی دستش را گرفته بد و آورده بودش دم سنگرش. قسم می خوردیم «اونی که دیشب آوردت آقا مهدی بود.» باور نمی کرد.

66- اتفاقی آمده بود سنگر ما؛ سرظهر. نماز خواندیم. برای ناهار هم نگه ش داشتیم. چند قوطی تن ماهی را باز کردیم. نخورد. گفت «روغنش واسه معده م خوب نیست.» می دانستم معده ش ناراحتی دارد. گفت «اگه

لوبیا بود، می خوردم.» پا شدم کنسرو لوبیا پیدا کنم . هر چه گشتم، نبود. سر سفره که آمدم ، دیدم دارد نان خشک های توی سفره را جمع می کند و می خورد. همان شد ناهارش.

67- مسول تدارکات شهید شده بود. آقا مهدی به م گفت « تو برو کارهات رو ردیف کن.» بعدش گفت « بچه ها خرما میخوان . یه جوری برایشون خرما جور کن.» من که اصلا از برنامه ی خرید و تداکات خبر نداشتم، گفتم « چشم ، خودم می رم شهر خرما می خرم.» آقا مهدی پرسید « پول داری؟» گفتم آره ، چهار هزار تومنی هست.» زد زیر خنده و گفت « الله بنده سی، ما خرما زیاد می خوایم . پانزده تن شایدم بیش تر.» صدام کردند که « آقا مهدی پشت بی سیمه .» وقتی با هاش صحبت کردم ، از قضیه ی خرما پرسید. گفتم « هنوز کاری نکرده ام .» گفت « عیب نداره . باشه بعدا یه کاریش می کنیم.خدا بزرگه !» یکی آمده بود جلوی در انبار با کامیونش . بار برامون آورده بود. یک برگه ی سبز دستش بود و دنبال مسول تدارکات می گفت. بهش گفتم « فعلا من کارهای تدارکات رو راست و ریس می کنم. مسئولش شهید شده.» گفت برگه را امضا کنم؛ رسید خرما بود. آقا مهدی دوباره که بی سیم زد، قضیه خرما را برایش گفتم. گفت « نگفتم خدا بزرگه ؟»

68- یک وانت از انبار مهماتشان پر کرده بودیم. تا آمدم حرکت کنیم ، آمد جلوی ماشین و نگذاشت رد شویم. هرچه گفتیم « بچه ها توی خط مهمات می خوان!» قبول نمی کرد. می گفت « زاغه مال بچه های ماست.کسی حق نداره ازش چیزی برداره.» کارداشت بیخ پیدا می کرد که آقا مهدی سروکله اش پیدا شد. بهش گفتم ، رفت سمتش و صورتش را بوسید و گفت« به فرمانده لشکرتون سلام برسون ، بگو مهدی باکری مهمات میخواست،از اینجا برداشت. اگه ول نکرد و ناراحت شد ، بیا به م بگو، عینش رو برمی گردونم.»

69- کسی که شد مسول شناسایی یعنی شده چشم لشکر. حالا که دار می ری، یادت باشه اگه چیز به درد بخوری گیرت نیومد برنگرد. -آخه اگه زیاد طولش بدم، می ترسم اسیر شم. - اگه اسیر شدی، به شون می گی این جا بیست تا لشکره ، با تمام تجهیزات می خواد عملیات کنه . بچه ها مرتب با دوربین دید می زدند ، شاید خبری ازش بشود. همه می گفتند «دیگه حتما تا حالا شهید شده.» هفتاد و دو ساعت بعد سر و کله اش پیدا شد. می خندید . می گفت « کلی حرف دارم واسه ی آقا مهدی.»

70- کم سن و سال بود. از این چادر به آن چادر دنبال فرمان ده لشکر می گفت. به ش گفتم« چی کارش داری حالا؟» گفت « پوتین ندارم . می خوام ازش پوتین بگیرم.»گفتم «خب چرا نمی ری تدارکات؟» گفت « فقط باید از خودش بگیرم.» بالاخره پیداش کرد. به آقا مهدی گفت « تو که بلد نیستی لشکر رو اداره کنی ، چرا نمی ری یکی دیگه جات کار کنه ؟ یه جفت پوتین هم نمی تونی بدی به نیروهات؟» آقا مهدی خنده ش گرفته بود. نه حرفی به ش زد ،نه کاریش کرد. رفت یک جفت پوتین آورد ، داد به ش.

71- با آقا مهدی جلسه داشتیم. همه مان را جمع کرد توی چادر و کالک منطقه را باز کردو شروع کرد صحبت کردن. یک کم که حرف زد، صدایش قطع شد . اول نفهمیدیم چه شده، ولی دقت که کردیم ، دیدیم از زور خستگی خوابش برده . چند دقیقه همان طور ساکت نشستیم تا یک کم بخوابد . بیدارکه شد، کلی عذر خواهی کرد و گفت « سه - چهار روزی می شه که نخوابیده م.»

72- چند وقتی می شد که حمید شهید شده بود. یک روز با آقا مهدی رفته بودیم مسجد اعظم قم . احسان را هم با خودش آورده به م گفت « آقا دایی، من کار دارم، می رم چند دقیقه دیگه می آم . شما بی زحمت احسان رو نگه دارین.» رفت . پاشدم تا قرآن بردارم . آمدم دیدم احسان نیست. این طرف و آن طرف را هم گشتم؛ نبود. همان موقع مهدی برگشت. پرسید « احسان کو؟» گفتم « رفتم قرآن بیارم ، اومدم دیدم نیست.» ناراحت شده بود. گفت«آخه من اون بچه رو دادم دست شما، حالا می گین نیست!» اولین بار بود که می دیدم عصبانی شه. خیلی احسان را دوست داشت.

73- به ش گفتم« خیلی از بچه های امداد مرخصی می خوان. بعضی هاشون می خوان تسویه کنن. چی به شون بگم؟» گفت « ازقول من به شون سلام برسون ، بعد بگو اگه رفتید خونه، ازتون پرسیدند توی این مدت که جبهه

بودین خط مقدم رو هم دیدید یا نه ، چی به شون می گین. اگه جواب داشتند که بسم الله. هر کدومشون خواست بره، می تونه بره. اگه جواب نداشتن، بمونن.» عین صحبت های آقا مهدی را به شان گفتم. هیچ کدامشان نرفتند.

74- توجیهمان می کرد. می گفت که چه کار کنیم و چه کار نکنیم. عرای ها هم یک بند می زدند. بعضی وقت ها گلوله ی توپ می خورد همان نزدیکی. آقا مهدی هم عین خیالش نبود و حرف هایش را می زد. گاهی می گفت «اینا مامور نیستند.» یکی از خمپاره ها درست خورد دو - سه متری بالای سرمان، پشت خاک ریز. صدای انفجارش خیلی بلند بود؛ کلی گرد و خاک رفت هوا. همه نیم خیز شدیم. سرمان را که بلند کردیم، دیدیم آقا مهدی ایستاده و دارد می خندد. گفت « اینم مامور نبود.»

75- یکیشان با آفتابه آب می ریخت ، آن یکی سرش را می شست . - به ت می گم کم کم بریز. - خيله خب. حالا چرا این قدر می گی؟- می ترسم آب آفتابه تموم بشه. - خب بشه می رم به آفتابه دیگه آب می آرم. رفته بود برایش آب بیارود که به ش گفتم « خوبه دیگه ! حالا فرمانده لشکر باید بیان سر آقا رو بشورن! » گفت « چی می گی؟ حالت خوبه؟ » گفتم « مگه نشناختیش؟ » گفت نه.

76- یکی را می خواستیم برای فرمان دهی گردان. آقا مهدی به م گفت « آدم داری؟ » گفتم « یکی از بچه ها بد نیست؛ فرمان ده گروهاته. میگم بیدار بپشت.» توی راه باهش صحبت کردم. توجیهش کردم. می ترسیدم قبول نکند. بنده ی خدا اخلاق خاصی داشت؛ یک کمی تند بود. دیده بودم قبلا با فرمانده گردانش جر و بحث کرده بود. دوتایی نشسته بودند توی نفریر. آقا مهدی حرف می زد و او سرش را انداخته بود پایین و فقط گوش می کرد. حرف های آقا مهدی که تمام شد ، فقط یک جمله گفت. گفت « روی چشم. هرچی شما بگین.» از ماشین که می آمد بیرون ، داشت گریه می کرد.

77- توی بهداری کار می کردم. معاون بودم . مسئولان رفته بود مرخصی ، من به جایش رفتم جلسه ی مسئولین دسته ها . یک چیزهایی در مورد آقا مهدی شنیده بودم . یکی - دو بار هم از دور دیده بودمش ، ولی اصلا نمی شناختمش. حتی چهره اش هم در خاطر من نبود. توی چادر که نشسته بودیم، به یکی از بچه ها گفتم « این آقا مهدی کیه؟ » گفت « مگه نمی شناسیش؟ » گفتم « چرا ، می خوام بیش تر بشناسمش.» گفت « بغل دستت نشسته.»

78- یکی از برادر هام شهید شده بود. قیرش اهواز بود. برادر دومیم توی اسلام آباد بود. وقتی با خانواده ام از اهواز برمی گشتیم ، رفتیم سمت اسلام آباد . نزدیکی های غروب رسیدیم به لشکر. باران تندی هم می آمد. من رفتم دم چادر فرماندهی ، اجازه بگیرم برویم تو . آقا مهدی توی چادرش بود. به ش که گفتم؛ گفت « قدمتون روی چشم . فقط باید بیان توی همین چادر ، جای دیگه ای نداریم.» صبح که داشتیم راه می افتادیم، مادرم به م گفت « برو آقا مهدی رو پیدا کن ، ازش تشکر کنم.» توی لشکر این ور و اون ور می رفتم تا آقا مهدی را پیدا کنم. یکی به م گفت « آقا مهدی حالش خوب نیست؛ خوابیده.» گفتم « چرا؟ » گفت « دیشب توی چادر جا نبود. تا بخوابد به جای دیگه پیدا کنه، زیر بارون موند، سرما خورد.»

79- دست برد یک قاچ خربزه بردارد، اما دستش را کشید ؛ انگار یاد چیزی افتاده بودم. گفتم « واسه ی شما قاچ کرده م بفرمایید. ! » نخورد . هرچه اصرار کردم ، نخورد . قسمش دادم که این ها را با پول خودم خریده م و الان فقط برای شما قاچ کرده ام. باز قبول نکرد. گفت « بچه ها توی خط از این چیزا ندارن.»

80- پیرمرد نگذاشت آقا مهدی برود توی حمام . به ش گفت « باز دید بی بازدید. لازم نکرده نیگا کنی . اگه می خوای بری تو ، می ری مثل بقیه توی صف و می ایستی تا نوبت بشه.» رفت توی صف تا نوبتش بشود .

81- پشت وانت ، پر گلوله ی آرپی جی بود . نفهمیدم چی شد که چپ کردم . می دانستم همان نزدیکی ها عراق ها هستند؛ همان جایی که خاکریز درست و حسابی نداشت. هرچه قدر قبلا گفته بودیم « به فکری برای این جا بکنین . » ، کسی جرات نکرده بود خاکریز بزند. ازم صدا در نمی آمد. می ترسیدم . توی کابین ماشین هم بدجوری گیر کرده بودم. همان موقع صدای یک ماشین آمد؛ یک ماشین سنگین اشهدم را هم گفتم . باز نفهمیدم

چی شد که ماشین چرخي زد و برگشت سرجايش. آقا مهدی بود. با لودر آمده بود خاکریز بزند. همه ی آپی جی ها را ریختیم توی بیل ماشینش و بردیم برای بچه ها.

82- خیلی اصرار کردم تا بگوید. گفت « باشه وقتی رفتیم بیرون.» گفتیم « امکان نداره . بیاد همین جا توی حموم به م بگی.» قسم داد و گفت « تا من زنده م نباید واسه ی کسی تعریف کنی ها!» زخم طناب بود . روی هر دو شانه اش. از بس جنازه ی شهدا را آورده بود عقب.

83- تا سنگرش پنجاه متر بیش تر نبود. دویدم طرف سنگر. زمین گل بود. پوتین هایم ماند توی گل. پا برهنه رفتیم تا سنگرش. گفتیم « تانکهاشون از کانال رد شدن . دارن میان توی جزیره . چی کار کنیم؟ با خون سردی خم شد، از روی زمین یک موشک آرپی جی برداشت داد دستم. گفت « الله بنده سنی، جنگ جنگ تا پیروزی.»

84- وقتی به م گفت « ازت راضی نیستم.» ، انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. پرسیدم « واسه چی ؟» گفت « چرا مواظب بیت المال نیستی؟ می دونی اینا رو کی فرستاده ؟ می دونی اینا بیت المال مسلموناس؟ شهید دادیم واسه ی اینا! همه ش امانته ! » گفتیم « حاجی می گی چی شده یا نه؟» دستش را باز کرد. چهار تاحبه قند خاکی توی دستش بود. دم در چادر تدارکات پیدا کرده بود. بعدش شروع کرد به بازدید. ترس برم داشته بود. وضع ماشین را که دید، کلی شرمنده شدم. آخر سر گفت « یکی از دسته هات با تمام تجهیزات به خط شن.» گفت « از آمادگی نیروهات راضی ام.» راه افتاد برود. دلم شور می زد. فکر کردم دلداریم داده . با این حرفش آرام نشدم . وقتی داشت می رفت، کشیدمش کنار. گریه ام گرفته بود. گفتیم « بگو به خدا ازت راضی ام .» خندید و رفت.

85- توی خانه افتاده بودم ؛ یک پای شکسته، دو دست شکسته، فک ترکش خورده. پدرم ازم دلخور بود. میگفت « ببین خودت رو به چه روزی انداختی! » آقا مهدی آمده بود عیادت . با پدرم حرف می زد. سیر تا پیاز شب عملیات را برایش گفت . نیم ساعت هم بیش تر خانه مان نماند. پدرم می گفت « اومده ی این جا تعمیرگاه. زود بازسازی می شی، می ری پیش آقا مهدی. اون بنده ی خدا دست تنهاس.»

86- یخ نمی رفت توی کلمن . با مشت کوبیدم روش. به م گفت « الله بنده سی . توی خونه ی خودت هم این جور ی کلمن رو یخ می ری؟ اگه مادرت بفهمه این بلا رو سرکلمن می آری چی می گی ؟»

87- وسط جلسه ی فرماندهی ، مسول دفترش آمد و گفت « دوتا بسیجی دم در معطلند . هرچی می گم شما جلسه دارین ، نمی رن . می خوان باهاتون عکس بندازن.» حاجی نگاهی کرد و گفت « ببخشید! » وقتی برگشت توی اتاق ، گفت « تو دقیقه بیش تر کار نداشت . دیدم انصاف نیست دلشون رو بشکنم.»

88- توی جزیره سنگر ساختن خیلی سخت بود. سوله ها را می گذاشتیم. روی پد ، کامیون کامیون خاک رویش می ریختیم تا می شد سنگر. دوتا سوله ی شش متری به مان دادند که بکنیمشان اورژانس . قبل عملیات بدر ، چند روز پشت سر هم با کامیون خاک می آوردیم، می ریختیم رویشان. روز آخر آمد بازدید. کار هم تقریباً تمام بود. وقتی سنگر ها را دید ، گفت « یکی از شش متری ها را بدین یگان دریایی.» با این حرفش خستگی به تنم ماند. قبول نکردم. هرچه کردم تا منصرفش کنم نشد. رو کرد به من گفت « بیا جلوتر کارت دارم.» جلو که رفتم، صورتم را بوسید و گفت « سنگر رو می دی؟»

89- یک ماه بعد عملیات ، تقریباً همه چیزمان تمام شده بود. عراقی ها تک زده بودندو دویست متریمان بودند. گفت « سه راه بیش تر نداریم. یا همین امشب بریم سرشون و کارشون رو یک سره کنیم، یا فردا لباس های سفید مون رو برایشون تکون بدیم، یا این که راه بیافتیم توی هور و یکی یکی غرق بشیم.»

90- دونفری ، چند تا گلوله ی آرپی جی برایش بردیم. گفتیم « چرا یکی دیگه رو آورده ی ؟ زود برش گردون سر پستش ..» بعد گفت « امام پیام داده هرجوری شده جزیره رو حفظ کنید و بگرد عقب هر چی نیرو داری ور دار بیار.» بچه ها پخش و پلا بودند. نمی شد جمعشان کرد. مانده بودم چه کنم. از بلند گوی ماشین شروع کردم اذان

گفتن؛ وقتش نبود. از هر گوشه چند نفری آمدند؛ به اندازه ی یک گروهان . پیام حاجی را به شان گفتم. خودشان به ستون شدند و رفتند جلو، پیش او.

91- توی سنگر نشسته بودیم که صدای هواپیما آمد . پشت بندش هم صدای انفجار . از توی سنگر پرید بیرون و رفت بالای یک تپه . پایین که آمد ، می خندید. صورتش گل انداخته بود. میگفت « اینا رو نیگا کن، عین خود صدام بی عقلند. بی چاره نیروهاشون . هرچی بمب داشتند ریختند روی سر خودشون.»

92- از تدارکات ، تلویزیون برابمان فرستاه بودند. گذاشتیمش روی یخچال . یک پتو هم انداختیم رویش. هروقت می رفت ، تماشا می کردیم. یک بار وسط روز برگشت. وقتی دید گفت « این چیه ؟ » گفتم « از تدارکات فرستاده اند . » گفت « بقیه هم دارند؟ » گفتم « خب نه ! » فرستادش رفت ؛ مثل کولر و رادیو.

93- لودر گیر کرده بود؛ بقیه ی ماشین ها پشتش . راننده هرکاری کرد، نتوانست دربیاید. گفت « برادر من ، اگه گاز کمتری بدی خودش درمی آد.» راننده عصبانی شد و گفت « من دو ساعته با این لکنتی ور می رم نتونسته م درش بیارم. حالا تو از راه نرسیده ، می گی این کار رو بکن، این کار رو نکن؟ اگه راست می گی خودت بیا درش بیا.» حاجی الله اکبر که گفت ماشین در آمد. راننده از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به ش که گفتند کی بوده ، از خجالت سرخ شد.

94- قبول نمی کرد . می گفت « قبل از عملیات ممنوعه. » یکی گفت « ما که تا بعد از عملیات نمی تونیم ظاهرش کنیم.» فکر کرد و گفت « قبول!» همان آخرین عکسش شد.

95- وسط عملیات یک رادیوی کوچک هم راهش بود. بی سیم زد «بیا پیش من.» از هر طرف آتش می آمد. وقتی رسیدم، رادیو را روشن کرد. به م گفت « این رو گوش کن!» داشت پیام امام را پخش می کرد.

96- قرار بود قایق ها را آماده کنم ، بفرستم آن طرف دجله . کارم که تمام شد، بدون اجازه ی آقا مهدی رفتم آن طرف آب . من را که دید گفت « با اجازه ی کی اومدی این جا؟ » گفتم « بابا اون ور پوسیدیم. گفتیم یه بارم بیایم این ور.» به م گفت « حالا که اومدی ببین به ت چی می گم ؛ می ری اون ور و هرچی پل شناور خیبر داری ور می داری می آری این جا. می خوام یه پل بزنی رو دجله . یه جوری که با توپوتا بشه از روش در شد. » گفتم « چی می گی حاجی ؟ پل خیبر مگه یه ذره - دو ذره است ور دارم بیارم ؟ چه جوری بیارمشون این جا ؟ » گفت « یه جرتقیل هست؛ منتها راننده ش نمی آد. می ری پیداش می کنی و هر طوری شده می آریش تا پل رو برات سر هم کنه. اگه شده به زور اسلحه می پریش. باهاش حرف بزنی . راضیش کن. چه می دونم ؟ یه کارتن تن ماهی به ش بده. فقط بیارش.»

97- قبل از عملیات بدر بود . یکی - دو روز مانده بود به عملیات. به ش گفتم « این عملیات کارت خیل سخته ها!» گفت « چه طور؟ » گفتم « آخه این اولین عملیاتیه که حمید کنارت نیست. باید تنهایی فرمان دهی کنی.» گفت « حمید نیست ، خدایه که هست.»

98- چند روز مانده بود تا عملیات بدر. جایی که بودیم از همه جلوتر بود. هیچ کس جلوتر از ما نبود، جز عراقی ها . توی سنگر کمین ، پشت پدافند تک لول، نشسته بودم و دیده بانی می کردم. دیدم یک قایق به طرفم می آید. نشانه گرفتیم و خواستم بزنم. جلوتر آمد ، دیدم آقا مهدی است. نمی دانم چه شد ، زدم زیر گریه . از قایق که پیاده شد، دیدم . هیچ چیزی هم راهش نیست، نه اسلحه ای ، نه غذایی . نه قمقمه ای ؛ فقط یک دوربین داشت و یک خودکار. از شناسایی می آمد. پرسیدم « چند روز جلو بودی؟ » گفت « گمونم چهار - پنج روز.»

99- جاهایی را که باید می گرفتیم، گرفتیم. حتی رفتیم آن طرف دجله . دشمن توی جبهه های دیگر فشار آورده بود، اما جای ما خوب بود. گودالی پیدا کردیم و کردیمش سنگ . ناهار و نماز هم همان جا. از دور گرد و خاک بلند شده بود. قبلش بی سیم زده بودند که آماده باشید، می خواهند تک بزنند. تانکهایشان را کم کم می دیدیم . همان موقع باز از قرارگاه بی سیم زدند که جلسه است. گفم برود؛ قبول نکرد. گفت «توی این وضع صلاح نیست.

شما برو خیرش رو به من بده .» مرتب بی سیم می زد« خودتو برسون . خیلی فشار زیاده .» وقتی رسیدم کنار دجله ، هیچ قابقی سالم نمانده بود. می گفت « این جا خیلی قشنگه ، اگه بیای این ور پیش هم می مونیم. ها.» قایق پیدا نمی کردم .هیچی نبود تا باهاش بروم آن طرف.عراق ها را دیدم آمده اند لب ساحل .

100- یکی از بچه ها خواب دیده بود رفته بهشت. کلی فرشته هم دارند تند تند یک قصر می سازند به چه بزرگی . به شان گفته بود « اینمال کیه ؟» گفته بودند « مهدی باکری. همین روزا قراره بیاد.»

انماس دعا

www.farsibook.blogfa.com